

سیمین بهبهانی

گزینہی اشعار

ویرایش جدید با اضافات



هر عید دهنه را بسیار
خاموش و کور می بینم،
در آنترهای دالانش
یک تکه نور می بینم.
هر عید پیش رو دیوار
بسته ست راه بردیوار
در جای جای ویرانش
راه مجبور می بینم.

هر عید سب دراز آفتاب
ناله زمین و بالین سنگ
در آنظر در روزی خوش
دل را مجبور می بینم

سیمین

فهرست

- سپیدار ۹۶
خون سبز ۹۸
جنینی که من بودم ۷
خزینه‌داری میراث‌خوارگان ۲۷

رستاخیز

- از بوته‌ی خوشبوی گلپر ۱۰۳
چشم لعلی‌رنگ خرگوشان ۱۰۵
فعل مجهول ۱۰۷
آخرین برگ ۱۱۱
دنیای کوچک من ۱۱۳
دیوار کوتاه ۱۱۴
شکوه نور در آویزه‌ی بلور ۱۱۶
شاخه‌های آهکی ۱۱۸
پایان انتظار ۱۲۰
شاید که مسیحاست ۱۲۱
در کارگاه ۱۲۳

خطی ز سرعت و از آتش

- مخوان ۱۲۷

جای پا

- سنگ گور ۶۵
دندان مرده ۶۷
جیب‌بُر ۷۱
به سوی شهر ۷۵

چلچراغ

- نیلوفر آبی ۸۱
چشم شوم ۸۳

مرمر

- شراب نور ۸۹
یک دامن گل ۹۱
گل انتظار ۹۳
دیای کبود ۹۴

جامی گناه.....	۱۲۹
با چنین قانون سری.....	۱۳۱
مسخ.....	۱۳۳
من روح می فروشم.....	۱۳۵
هنوز موی بسته را.....	۱۳۷
ز شب خستگان.....	۱۳۹
دانه دانه سرخی و سیزی.....	۱۴۱
باذفتح غروب را.....	۱۴۳
چه سکوت سرد سیاهی!.....	۱۴۵
تردید.....	۱۴۷
کویر بی برگی.....	۱۴۹
بنویس.....	۱۵۱
خطی ز سرعت و از آتش.....	۱۵۳

دشت ارژن

کولی وارہ (۱).....	۱۵۹
کولی وارہ (۴).....	۱۶۱
کولی وارہ (۱۴).....	۱۶۳
کولی وارہ (۱۵).....	۱۶۵
کولی وارہ (۱۶).....	۱۶۷
همیشه در خیال من.....	۱۷۱
حضور زرفی مرمر.....	۱۷۳
کو برگ لاله‌ام؟.....	۱۷۵
این صدای شکفتن را.....	۱۷۷
دوباره می‌سازمت، وطن!.....	۱۸۱
اسب می‌نالید، می‌لرزید.....	۱۸۵
گفتی که انگور است.....	۱۸۷

برآمده از آبنوس و شب..... ۱۹۱

یک دریچه آزادی

ایلیخان! ستاره‌ها را.....	۱۹۷
ایلیخان! تحفه آوردند.....	۱۹۹
چه گونه دست دهد آیا؟.....	۲۰۳
شب، لاجورد و خاموشی.....	۲۰۵
دو ردیف برگ افاقی.....	۲۰۷
مردی که یک پا ندارد.....	۲۱۱
گردن‌آویز.....	۲۱۳
ترانه‌ی زنگ دبستان.....	۲۱۵
من زاده‌ام اینان را.....	۲۱۷
تندیس آهویت مبارک.....	۲۲۰
کودک روانه از بی بود.....	۲۲۲
His Master's Voice.....	۲۲۴

حدیث گاو حسن.....	۲۲۹
مار اگر مار خانگی ست.....	۲۳۱
سلامی ز عقده‌ی عشقی.....	۲۳۵
حالی ست حالم، نگفتی.....	۲۳۷
از عدم آمد.....	۲۴۱
نیلوفری چو حلقه‌ی دود.....	۲۴۳
سنگواره.....	۲۴۵
و نگاه کن.....	۲۴۹
چه برف شیشه‌مانندی!.....	۲۵۱
پنجره‌ها بسته‌اند.....	۲۵۵
یکی مثلاً این که.....	۲۵۹
پسرم، ساعت.....	۲۵۹

توشیدنی، گرم یا سرد؟.....	۲۶۱
لتر خمیره تا جهان.....	۲۶۵
در زیر چادری از ابر.....	۲۶۷
در حجمی از بی‌انتظاری.....	۲۶۹
نقسی برون نمی‌آید.....	۲۷۱
آیا قبول‌شان داری؟.....	۲۷۳
در انتظار تناسخ.....	۲۷۵
خاله گردن‌دراز من!.....	۲۷۷
نان و پنیر و صداقت.....	۲۸۱
۱/۷۰.....	۲۸۴
یکی مثلاً این که.....	۲۸۶
بشمار برگ‌های گلی را.....	۲۸۸
چراغ... کتاب.....	۲۹۰
چه پای سختی فشرده‌ام!.....	۲۹۲

تازه‌ها

که چی؟.....	۳۹۷
آنان که خاک را.....	۳۹۹
لغت.....	۳۰۱

در طول راه.....	۳۰۳
ضرب شاد پنجه‌ی مادر.....	۳۰۵
آدم شدی؟.....	۳۰۸
که.....	۳۱۱
نرگسانه.....	۳۱۴
داغ سرخ تاریخ.....	۳۱۷
هرگز نزیستم با مرگ.....	۳۲۰
من نار توام تو بود من.....	۳۲۳
رغبت به آب‌تنی دارم.....	۳۲۵
می‌خواستم.....	۳۲۸
مه-بانگ.....	۳۳۰
فردا.....	۳۳۳
بیزارم از جدال.....	۳۳۶
مراد.....	۳۳۸
مجتسمه.....	۳۴۱
قسم به.....	۳۴۴
چه می‌شد؟.....	۳۴۶

کیتم و دنیای جنینی من چه گونه دنیایی ست؟ این پرده‌های سرخ خون گرفته که مرا از دنیای بیرون نیاگاه می‌کند، آیا همان پرده‌ی زهدان نیست؟ آیا جفت من، جفتی که از آن تغذیه می‌کنم، به صورت حجم جگرمانندی درنیامده که حاصل آن در گوشه‌ی بانک کوچکی به‌عنوان «مدرک بازنشستگی» ضبط شده است - مدرکی که با مجموعه‌ی دیپلم‌ها و مدارک تحصیلی و احکام بیست‌ونه سال کار مداوم و ملال‌انگیز رابطه دارد؟ و اکنون من به هر نوبت، طناب جفت خود را، این رشته‌ی باریک راه را، درمی‌نوردم تا به آن بانک کوچک برسم و مستمری حقیر خود را برای تغذیه‌ی حقیرتر دریافت کنم.

آری، من همان جنین کوچک هستم که پنجاه و چند سال پیش، به صورت لخته‌خونی پیوسته به طناب جفت، در میان پرده‌های زهدان روئیده بود و هر دم بر شمار یاخته‌ها با تصاعدی هندسی می‌افزود تا دست و پا و چشم و گوش و دهان بسازد و پس از نه ماه از دنیای جنینی کوچکی خود به دنیای جنینی بزرگ‌تر سر برکشد - اگر چه، آن‌طور که مادرم می‌گفت، من با سر زاده نشده بودم: نخست یک دست سرخ و کوچک؛ پس، پستی و سری!

گفتم: «دنیای جنینی بزرگ‌تر» - اگر معیار بزرگی فقط حجم باشد. اما چنان که می‌بینم، این دنیای بزرگ، با حقارت‌ها و کج‌اندیشی‌ها و گمراهی‌ها و تعصب‌هایش، چنان کوچک است که دنیای جنینی و به‌دور از ستم‌کشی‌ی نخستین من باید در برابرش عظیم جلوه کند.

و بدین گونه بود که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدر بزرگ در محله‌ی همت آباد. و هنوز هم این چنین به تکامل رسیده نمی‌داند که آن محله به همت کدام «همت» آباد شده بود.

گفتم: «به تکامل رسیده». کدام تکامل؟ آیا معنای تکامل این است که تراشیده‌های مرمر به کنده‌های پوسیده‌ی هیزم بدل شوند؟ مغز کرختی پذیرد و چشم به کمسویی گراید، آن‌چنان که اگر آن دو ذره‌بین گرد کوچک را - در قاب لاکمی - به یاری نخوانی، یک خط هم از آن توده‌ی مجلد انباشته در قفسه‌ها خواندن نتوانی؟ و این که چیزی نیست: هراسناک‌تر آن که در روزگاری دور یا نزدیک باید دریچه‌ی آن دو میخانه‌ی بلورین را به دشنه‌ی ظریف جراح سپرد تا برای بازیافتن اندک توان خواندن و دیدن، آن شراب خانگی را که در پیاله‌ی مردمک، راسب و متیلور شده است بیرون کشد - و من تسلیم به این ستم را در پیران روزگار، بسیار دیده‌ام.

و سرانجام، آن باخته‌های سرشار از سلامت و نیرو بلاسیده خواهند شد، آن‌چنان که دیگر پذیرای زندگی نباشند. و سپس آن تصور - آن خفاش بزرگ سیاه با دو بال گشوده و چنگکی هول‌انگیز در دست - در برابر خواهد ایستاد و پس از آن... دیگر چه؟ نمی‌دانم.

در مورد این «پس از آن» بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند: این که «چیزی زنده» از «چیزی مرده» رها خواهد شد، این که آزادی خواهد پذیرفت، این که به بیکرانگی خواهد پیوست، این که... و کلام آخر آن که: «چون پرسندت از روح، بگویی که پروردگارم در این کار است و بس.»^۱

حال دفتری از تو بماند «که از باد و باران نباید گزند» یا «سرای زرنگاره» - و در چشم اخلاف تو کدام ارزشمندتر؟ - این دیگر در حیطه‌ی اختیار تو

نیست که به آن پاسخ گویی. پس خاموش!

و اما گفتم که زاده شدم در خانه‌ی بزرگ پدر بزرگ؛ چون پیش از زادنم، مادرم همسر خود را به اشتغالانش وا گذاشته و به خانه‌ی پدری بازگشته بود.

گویا مادر را تا آستانه‌ی مرگ کشیده بود نوزادی که من بودم، زیرا نزدیک به دو منی وزن داشتم! مامای فرنگی خود را باخته بود و پدر بزرگ با پای ناتوان بر بام خانه رفته و اذان گفته بود تا دخترش به سلامت فراغت یابد - و یافته بود.

به دایه سپرده بودندم، زیرا مادر چندان ناتوان شده بود که شیر نداشت. و این دایه دختر دایه‌ی مادرم بود. (گویا راست است که می‌گویند: «در روزگار پیش، مناصب موروثی بوده‌اند.»)

امیر تومان پیر، که دیگر کاری نداشت جز اندیشیدن به روزگار گذشته و نظاره‌ی شمشیرها و نشان‌های اعطایی و عبور از کنار اصطبل‌های خالی از اسب و معاشرت با یاران پیرتر از خود و کشیدن انقبیه و خواندن قرآن، سرگرمی‌ی تازه‌ی یافته بود: نوه‌ی نوزاد دو منی که مجبور بودند روزهای عمرش را به دروغ بیفزایند تا از چشم زخم بیگانه آسیب نیندند. و البته دایه‌ی مهربان آن‌گاه که زالوی قره را به شیر بی‌اشتها می‌دید، تخم مرغی را با خطوط گرد زغالین سیاه می‌کرد و زیر فشار انگشت و پول خرد می‌شکست و گناه بی‌میلانی‌ی خود را به گردن «چشم شور» عمه و خاله‌ی بی‌گناه می‌انداخت و در باور او جز این گزیری نبود!

اما چه جست‌وجوگر نادانی بودم من که دو باله رفته بودم و تکه صابونی جسته و به دهان گذاشته و نخستین تلخی‌ی زندگی‌ی جنبی‌ی دوباره‌ی خود را چشیده بودم. شاید باور ندارید که کودک هشت‌ماهه چیزی را به خاطر